

ریچل خانگ

...

خدا حافظ
و بیابان

...

ترجمه اعظم خرام



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



ریچل خانگ، نویسنده‌ای آسیایی-آمریکایی است که در کالیفرنیا جنوبی بزرگ شده است. او از سال ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۶ دانشجوی دانشگاه بیل و فلوریدا بوده و همزمان به عنوان سرویراستار در دفتر یک مجله فعالیت کرده است. داستان‌های کوتاه او در مجلات کالیفرنیا به چاپ رسیده است. دیگر کتاب او همه چیز دربارهٔ تخم‌مرغ نام دارد.

بیست و هشتم دسامبر

امشب مردی شلوار پدرم را روی درخت کریسمس پیدا کرده بود. شلوار به درخت آویزان شده و یک مشت چراغ های تزئینی کریسمس هم آن را روشن کرده بود.

غریبه ای که شلوار را دیده بود با صدای بلند گفت:

– چند تا شلوار پیدا کرده ام. مال یه هاوارد یانگه^۱؟

گوشی تلفن را گذاشتم و گفتم: «آه، لعنت.»

بعد بلند شدم تا ببینم بابا خانه است یا نه و آیا شلوار پایش هست؟ بابا خانه بود و شلوارش هم پایش بود.

دیروز طبق دستور مامان، اسم بابا و شماره تلفن خانه را با ماژیک روی برچسب هایی نوشتم و روی تمام لباس های بابا چسباندم.

ظاهراً او هم در اعتراض به حرکت ما، تعدادی از همان لباس ها را به درخت آویزان کرده بود.

از بالا تا پایین درخت و روی شاخه ها، شلوار و پیراهن های بابا آویزان

1. Howard Young

شده بود. در این منطقه از شهر، برای تعطیلات عید، مردم درخت‌ها را با چراغ‌هایی تزئین می‌کنند. این مرد هم حین رانندگی متوجه لباس‌هایی شده بود که چراغانی شده بودند و این شد که ما را صدا زد.

بیست و هفتم دسامبر

امروز صبح، وقتی رفتم لباس‌ها را از روی درخت بیاورم، کارگران شهرداری داشتند ریسه‌ها را از روی درخت‌ها باز می‌کردند و پاپیون‌های تزئینی را از روی تیرهای چراغ برق برمی‌داشتند. یکی از آن‌ها پاپیونی را باز کرد و آن را به طرف همکارش که زیر تیر برق ایستاده بود پرتاب کرد. کوهی از پاپیون‌های زیبا و طلایی‌رنگ، کف کامیون بزرگی که نزدیک میدان پارک شده بود روی هم تلنبار شده بودند.

در همان میدان، مردی ناامیدانه به سگ‌اش می‌گفت: «چرا تویه سگ خلق شده‌ای؟» و نوزادی هم توی کالسکه، عینک دودی زده بود. از روی درخت، یک شلوار، دو تا پیراهن و چند کراوات که گره هم داشتند جمع کردم و وقتی به خانه برگشتم گفتم:
 - بابا، همه‌اش برام کارهای سخت می‌تراشی.
 بابا وقتی دید لباس‌هایش را برگرداندم با عصبانیت گفت:
 - الان لازم نبود این کار رو بکنی.

من شب کریسمس به اینجا آمدم و همان‌طور که انتظار می‌رود قرار است برای تعطیلات در کنار پدر و مادرم باشم. مدت‌ها بود چنین کاری نکرده بودم. تحت شرایط عادی، یعنی در واقع تحت شرایطی که برایم عادی

شده بود، همیشه به چارلستون^۱ می‌رفتم و تعطیلات را با خانواده جوئل^۲ می‌گذراندم. مادر جوئل برای عید، با ذرت‌های بوداده، حلقه‌ها و نوارهایی درست می‌کرد و پدرش هم کیک میوه‌ای استولن^۳ می‌پخت.

برادرهای دوقلوی جوئل عاشق من بودند. هر بار که برای تعطیلات به آنجا می‌رفتم، مادرش برایم مسواک تازه‌ای را که اینترنتی خریده بود و روی برجسب هدیه‌اش با دستخط خودش نوشته بود «روث»^۴، برایم در دستشویی می‌گذاشت.

امسال که نه جوئل را داشتم و نه چارلستون و نه جایی برای رفتن، به خانه آمدم. سه یا حتی چهار کریسمس را دور از خانه بودم. جوئل می‌گفت: «خودت می‌دونی.» ولی من همیشه چارلستون را انتخاب می‌کردم و از سانفرانسیسکو یعنی جایی که خودم زندگی می‌کنم و با اتومبیل حدود شش ساعت از خانواده‌ام فاصله دارم، تلفنی به پدر و مادرم عید را تبریک می‌گویم: «عیدتون مبارک.»

اینجا به جز اینکه لینوس^۵ رفته، همه چیز مثل قبل است. مامان برای عید، درخت بنیامینی را که در بزرگ‌ترین گلدانش کاشته است، با چراغ‌ها و نوارهای زرق و برق‌دار و کاردستی‌های دوران بچگی مان تزئین کرده بود؛ همان نقاشی‌های دوران مدرسه که آن‌ها را با ماکارونی‌های رنگ شده قاب کرده بودیم و بادام زمینی‌هایی که من با آن‌ها آدم‌برفی درست کرده و صورت‌هایشان را خیلی بی‌احساس نقاشی کرده بودم. امسال مامان برایمان جوراب‌هایی از بالای شومینه آویزان کرده بود. حتی برای لینوس هم جورابی آویزان کرده بود.

۱. Charleston؛ شهری در کارولینای جنوبی

2. Joel

۳. Stollen؛ کیک میوه‌ای مخصوص کریسمس

4. Ruth

5. Linus

وقتی از او پرسیدم آیا می‌توانم یکی از آدم‌برفی‌ها را باز کنم و ببینم بعد از گذشت بیست سال داخل بادام‌زمینی چه شکلی شده است، مامان خیلی جدی گفت: «اگه جرئت داری این کار رو بکن.»

صبح روز کریسمس، بابا دفترچه کوچکی و کهنه قرمز رنگی را بیرون آورد و گفت آن را از زمانی که من خیلی کوچک بودم نگه داشته است. داخل دفترچه نامه‌هایی خطاب به من نوشته شده بود. بابا در این سال‌ها منتظر فرصت مناسبی بود تا آن‌ها را نشانم بدهد. او یک صفحه از دفترچه را نشانم داد.

امروز از من پرسیدی فلزات از کجا می‌آیند؟ پرسیدی میکروب‌ها چه مزه‌ای دارند؟ مضطرب بودی چون دستکش‌هایت را گم کرده بودی. وقتی از تو خواستم درباره دستکش‌هایت توضیح بدهی و بگویی چه شکلی هستند گفتی: «یه چیزی اند شبیه دست‌هام.»

بعد خیلی ناگهانی دفترچه را بست و انگار که عصبانی باشد گفت: «کافیه.»

بیست‌ونهم دسامبر

حالا مامان از من می‌خواهد اگر می‌توانم مدتی اینجا بمانم و در مراقبت کردن از اوضاع به او کمک کنم. منظورش از «اوضاع»، باباست. چون مدتی است ذهن او مثل قبل کار نمی‌کند.

از حرف مامان حیرت کردم چون از طرفی اوضاع خیلی هم بد نیست و بابا ظاهراً تفاوتی با قبلش نکرده و از طرف دیگر و بالاتر از همه اینکه، می‌دانم مامان از اینکه چیزی از کسی بخواهد متنفر است.

سکوت کردم و نتوانستم پاسخی بدهم و مامان دوباره تکرار کرد:

– درباره‌اش فکر کن. فقط برای یک سال.

وقتی داشتم به دستشویی می‌رفتم صدای مامان را شنیدم که داد می‌زد:

– نه، نه، نه! تو خیلی گرونی!

فکر کنم داشت با مکمل ویتامینی حرف می‌زد که از دست‌اش افتاده بود. احتمالاً قرص گینکو^۱.

اولین علائم مشکل پدرم تقریباً از پارسال پیدا شد. او کیف پولش، چهره‌ها و بستن شیر آب را فراموش می‌کرد. بعد کم‌کم موقع راه رفتن با اشیاء برخورد می‌کرد و حتی با اینکه شب‌ها خوب می‌خوابید باز هم احساس خستگی می‌کرد. وقتی دکتر لانگ^۲ گفت که بابا قبلاً زیادی مشروب می‌خورده هم کمکی به حل موضوع نکرد.

در حال حاضر، آزمایش یا اسکنی که بتوان با آن با قطعیت زوال عقل را تشخیص داد وجود ندارد. فقط بعد از مرگ شخص، می‌توان مغزش را برش داد و پلاک‌های مغزی و مشکلات ظاهری‌اش را دید. فعلاً فقط فرآیند حذف را داریم، یعنی در واقع آنچه داریم آزمایشاتی است که سایر علل احتمالی از دست دادن حافظه را رد می‌کنند. به عبارت دیگر، در تشخیص آلزایمر، پزشکان فقط می‌توانند به شما بگویند چه مشکلات دیگری را ندارند.

حالا ما فهمیده‌ایم که پدرم پرکاری تیروئید، اختلال در عملکرد کلیه یا کبد، کمبود مواد معدنی و عفونت ندارد و همچنین کمبود ویتامین ب^{۱۲} و فولیک اسید می‌تواند باعث از دست دادن حافظه شود و البته این‌ها قابل درمان است.

بابا خودش می‌گوید: «من درست و حسابی خُل شده‌ام.»

۱. Gingko؛ گیاه دارویی گران‌قیمت

سی و یکم دسامبر

امروز صبح ساکم را بستم، به والدینم «سال نو مبارک» گفتم و سوار اتومبیلم شدم و به طرف دریاچه سیلور^۱ راه افتادم تا شب سال نو را در کنار بونی^۲ باشم. بونی دختری است با کلی نقشه. منظورم نقشه‌هایی برای شب سال نو است. تازگی‌ها برنامه‌ریزی کردن و نقشه کشیدن کار واقعاً سختی شده. در خیابان ۱۰۱، ترافیک از حد معمول سنگین‌تر بود اما حداقل این بار همه شاد و خوشحال بودند. شیشه اتومبیل‌ها پایین بود. سمت راست من، مردی سبزه‌رو داشت به ترانه کریسمس گوش می‌داد. آهنگی بود که با موسیقی شبیه آهنگ‌های پاخِلِبِل^۳ شروع می‌شد ولی در ادامه چندتا بچه هم با هم می‌خواندند: «در این شب! در این شب! درست در شب کریسمس...» واقعاً با این آهنگ انتخاب کردنش ترکانده بود. خودش هم هماهنگ با موسیقی، سیگارش را بیرون از پنجره تکان می‌داد.

در بزرگراه، مدت زیادی پشت کامیون حمل مرغ مانده بودم و بارانی از پره‌های سفید روی شیشه جلوی اتومبیلم می‌بارید. برف پاک‌کن‌ها را به کار انداختم ولی فایده‌ای نداشت و نتیجه‌اش فقط این شد که پره‌ها به لبه‌های برف پاک‌کن چسبیدند و به طرز بامزه‌ای در هوا حرکت می‌کردند. رابرت کیرنز^۴، مخترع برف پاک‌کن‌های امروزی، رسماً از یک چشم نابینا بود. جوئل یک‌بار این را برایم تعریف کرده بود که چوب‌پنبه سرگردان بطری نوشیدنی، یکی از چشم‌های رابرت را آن‌هم در شب عروسی‌اش نابینا کرده

1. Silver Lake

2. Bonnie

۳. Pachelbel؛ موسیقی‌دان آلمانی

4. Robert Kearns

بود. بعد، وقتی رابرت داشت در اتومبیل فورد گالکسی اش در شبی بارانی رانندگی می کرد، ایده طراحی برف پاک کن براساس مکانیسم چشم انسان به ذهنش خطور کرد و آن را با توجه به پلک زدن های چشم - که به جای آنکه مدام و پشت سرهم باشند، هر چند ثانیه یک بار اتفاق می افتد - طراحی کرد. یادم است بدون آنکه حواسم باشد، سال ها بعد، همین ماجرا را طوطی وار برای جوئل تعریف کردم و یادم نبود که جوئل خودش این را به من گفته. جوئل بعد از شنیدن حرف هایم طوری رفتار کرد که انگار اولین بار است این موضوع به گوش اش خورده و گفت: «ا، واقعاً؟» حتی الان هم نمی دانم آیا سربه سرم می گذاشت یا واقعاً فراموش کرده بود که خودش موضوع را برایم تعریف کرد.

در آپارتمان بونی قفل نبود، بنابراین به خودم اجازه دادم و وارد شدم. اتاق بوی نان تُست می داد. همان طور که حدس می زدم، او قالیچه اتاق نشیمن را جمع کرده و کف اتاق یک بخش ورزشی برای خودش طراحی کرده بود. بونی از توالت صدا زد:

- سلام! بخاری خرابه. مجبور شدم تمام روز اجاق گاز رو روشن بگذارم. بعد سیفون را کشید و ادامه داد:

- ببینم این طوری می توئم تو رو به نان تست علاقه مند کنم؟ بونی نقاش است اما اخیراً به جز نقاشی، با سه چهار کار دیگر مخارج زندگی اش را تأمین می کند. یکی از این کارها، کوتاه کردن مو است. ولی برای این کار قانونی دارد و آن هم این است که اگر کسی به تازگی رابطه عاطفی اش را تمام کرده باشد بونی موهایش را کوتاه نمی کند. باید شش هفته از اتمام رابطه اش گذشته باشد. بعد از شش هفته اگر طرف باز هم دوست داشت

موهایش را کوتاه کند، بونی قبول می‌کند و موهایش را برایش کوتاه می‌کند ولی قبل از آن هرگز.

تنها دلیلی که باعث شد در قانون اصلاح موبرایم استثنا قائل شود و با اینکه من به تازگی از جوئل جدا شده‌ام و همیشه هم دوست داشتم موهایم را مثل ردایی بلند کنم و خودم را در آن پنهان کنم، این بود که او بهترین و قدیمی‌ترین دوست من است و خودش هم این را می‌داند. ما در کالجی که پدرهایمان در آن تدریس می‌کردند با هم آشنا شدیم. آن موقع خیلی کم سن و سال بودیم. بونی به صندلی بلندی که از آشپزخانه به اتاق نشیمن آورده بود اشاره کرد و گفت:

- بنشین.

با قیچی سوراخ مرتبی وسط صفحه اول یک روزنامه در آورد و روزنامه را دور گردنم انداخت. و بعد هم یک لیوان چای یخ کرده دستم داد که بیشتر برای سرگرمی خودش بود تا تازه شدن گلوی من. چون گاهگاهی، در حالی که تمام سعی‌ام را می‌کردم تا تکان نخورم و خودم را محکم روی صندلی ثابت نگه داشته بودم، چای را به صورتم نزدیک می‌کردم.

وقتی بونی داشت موهایم را کوتاه می‌کرد، برنامه دادگاه طلاق^۱ از تلویزیون پخش می‌شد. در آخر برنامه، و بعد از آنکه مرد نه به توافق دلخواهش رسیده بود و نه از مهمانی‌ای که در آن حضور داشت راضی بود، نگاهی شیطانی به دوربین انداخت و خطاب به همسر سابقش گفت: «تو هنوز هم داری برام غذا می‌کشی، هنوز هم به احمقی.»

آنچه جوئل به من گفت این بود: «این موضوع ربطی به اون دختر نداره.»

۱. Divorce؛ یک برنامه ۳۶ قسمتی تلویزیونی درباره طلاق

ولی چطور می‌توان چنین حرفی را باور کرد. آن هم وقتی که واقعیت‌ها، بی‌برو برگرد ادعای او را رد می‌کنند؟ واقعیت این است که هر دو آن‌ها الان در کالیفرنیا جنوبی، یعنی در جایی نه‌چندان دور از خانواده‌ی جونل، با هم احتمالاً خوشبخت‌تر از آنچه من و جونل بودیم، زندگی می‌کنند.

ژوئن گذشته در سانفرانسیسکو، تمام وسایلمان را جعبه جعبه کردیم. من مجبور شدم برای پختن آخرین شام‌مان پیازها را در تنها تابه تمیزی که در واقع یک صفحه مخصوص شیشه‌پزی بود سرخ کنم. بعد آن‌ها را با سیب‌زمینی‌هایی که در مایکروویو پخته بودم قاطی کردم و کوبیدم. این آخرین شامی بود که با هم خوردیم گرچه وقتی داشتم می‌خوردم این را نمی‌دانستم. فکر می‌کردم فقط به خاطر همسایه‌ها داریم خانه را عوض می‌کنیم. فکر می‌کردم قرار است به خانه‌ای یک‌خوابه در برنال‌هایز برویم. فکر می‌کردم داریم جابجا می‌شویم تا در خانه‌ای بزرگ‌تر که به طرز عجیبی اجاره‌اش منطقی بود زندگی کنیم. وقتی داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم جونل خیلی دقت می‌کرد تا وسایلم را کاملاً از وسایل من جدا کند. فکر می‌کردم جونل همان جونل همیشگی است در حالی که این جونلی بود که قرار نبود با من ادامه بدهد. به نظرم این‌ها همه نشانه بود. او تصمیم گرفته بود مرا نادیده بگیرد. در مهمانی‌ها هر وقت با کس دیگری حرف می‌زد، وقتی از کنارش رد می‌شدم عادت داشت دستم را بگیرد و در گوشم بگوید: «نگران نباش، من هنوز تو رو بیشتر از همه دوست دارم.» وقتی دیگر در مهمانی‌ها این حرکت را نکرد، متوجه شدم ولی به خودم گفتم چیز مهمی نیست.

در هر حال مهم این است که من نفهمیدم چه تصمیمی دارد و تازه اگر

می فهمیدم چه کار متفاوتی می توانستم بکنم؟ او به من گفت: «روث، در مورد من اشتباه فکر نکن، تو واقعاً برام مهمی.» جوئل این حرف رازد! ولی آنچه آن موقع فکر کردم و هنوز هم فکر می کنم این است که گفتن این حرف هیچ معنایی نداشت. واقعاً حرف بیخودی بود.

بونی گفت: «فراموش اش کن.» و بعد خیلی قاطعانه آن طور که دوستان صمیمی با اعتقاد راسخ همدیگر را مطمئن می کنند در حالی که می دانند به هیچ شکلی نمی توانند حرفشان را اثبات کنند گفت: «او لیاقت تو رو نداره.» اما چه می شد اگر ما دقیقاً لایق یکدیگر بودیم؟

مهمانی در هایلند پارک^۱ در خانه چارلز، دوست بونی، که در دانشکده هنر با او آشنا شده برگزار شد. قبل از رفتن به مهمانی، در آشپزخانه بونی، چند لیوان سر کشیدیم و طبق معمول، چندتا هویج کوچولو که در شکر آن ها را غلتانده بودیم، خوردیم.

وقتی به خانه چارلز رسیدیم، او در را باز کرد و به ما خوشامد گفت. چارلز به نظر عصبی و دستپاچه می رسید. چهره اش کاملاً سرخ شده بود. به محض آنکه چارلز روی اش را برگرداند تا با مهمان های دیگری که تازه از راه رسیده بودند سلام و احوالپرسی کند از بونی پرسیدم: «دوستات داره؟» که بونی گفت: «نه، چیزی که دیدی به خاطر اینه که بیش از حد ویت تینز^۲ می خوره.»

بونی گفت سرخی صورت چارلز همه اش به خاطر نیاسین است که در آرد غنی شده ویت تینز وجود دارد و بعد توضیح داد که این موضوع مال خیلی

1. Highland park

۲. نوعی بیسکویت که از گندم کامل تهیه شده است.

وقت پیش است؛ موقعی که آن‌ها در کالج کم‌وبیش با هم ارتباط عاشقانه‌ای داشتند. ولی در حال حاضر چارلز فقط عاشق ویت تینز است و نمی‌تواند در برابر ویت تینز مقاومت کند و جلوی خودش را بگیرد.

وقتی وارد اتاق شدیم، گروهی از مهمان‌ها را دیدیم که جلوی تلویزیون جمع شده بودند. تلویزیون داشت برنامه‌ای دربارهٔ مراسم جشن سال نود میدان تایمز را پخش می‌کرد. چهرهٔ خیلی‌هایشان برایم آشنا بود اما به‌خوبی آن‌ها را بجا نمی‌آوردم. می‌شد گفت سه یا چهار نفرشان به تازگی موهایشان را کوتاه کرده بودند. خیالم راحت شد که در این مورد تنها نیستم.

یکی از همان چهره‌های آشنا اسمم را صدا زد: روٹ؟

ریش قرمز و پرپشتی داشت و گوش‌هایش به شکل گیره‌های کاغذ بود. او را می‌شناختم، جرد^۱ بود. قبلاً در آزمایشگاه زیست‌شناسی هم گروه بودیم. یادم است در حرف زدن خیلی پررو و بی‌حیا بود. حتماً فراموش کرده که در آزمایشگاه، هم‌گروهی خوبی نبود. در حال حاضر سرآشپز سوشی^۲ است و به تازگی از آموزشگاه اختصاصی پخت سوشی فارغ‌التحصیل شده و استعداد خاصی در پوست‌کندن مار ماهی دارد.

جرد از من پرسید چکار می‌کنم و آیا در لس‌آنجلس زندگی می‌کنم؟ من هم در پاسخ گفتم نه در سانفرانسیسکو زندگی می‌کنم ولی یادم آمد که قرار شده یک سال در کنار پدر و مادرم باشم و از پدرم مراقبت کنم. چون دچار «وقفه‌ای در حافظه» شده‌ام. نمی‌دانم چرا این اصطلاح را به کار بردم. این اصطلاحی بود که مادرم گفته بود و من هم فقط همان را تکرار کردم. خودم قبلاً هرگز چنین عبارتی را به زبان نیاورده بودم. در هر حال دوباره گفتم: «فقط برای یک سال.»

1. Jared

۲. نوعی خوراک ژاپنی با ماهی خام